

باز آفرینی سلامان و ابسال

س. حسام

ناگهان، هم‌زمان با بلندشدن صدای ناقوس کلیسای نزدیک راکفلر سنتر، یعنی درست رأس ساعت پنج بعدازظهر ۲۲ دسامبر، در لحظه‌یی که راکفلر نزدیک شومینه‌ی قدیمی بردروم رسیده بود و پای چپش را از زمین بلند کرده بود، با سر به زمین خورد.

جورج، قائم‌مقام مالی و اجرایی امپراتوری راکفلر که البته با فاصله‌یی نزدیک به میز بزرگ اما خالی راکفلر نشسته بود، گمان کرد که تلفن همراه یا چیز دیگری از دست راکفلر افتاده و می‌خواهد آن را از کف اتاق بردارد؛ اما چون سرش را بلند نکرد، از جای برخاست و به سراغ راکفلر رفت. مدیران دیگر به سلسله‌مراتب ارشدیت از جا برخاستند و به راکفلر که به رو بر زمین افتاده بود، نزدیک شدند. معلوم شد راکفلر در همان یک لحظه «ام. آی» شده، خون به قلبش نرسیده و سکت کرده است. پزشک و پرستار و راننده‌ی آمبولانس مثل برق بر سر او آمدند و او را به بیمارستان بردند. معلوم شد: رسیده بود بلایی، ولی به خیر گذشت.

راکفلر در بیمارستان ناباورانه مرگ را به خود نزدیک دید. مثل همیشه با نظمی که طبیعت ثانوی او شده بود، به فکر برنامه‌ریزی افتاد. روی تلفن دستی‌اش چیزهایی را به‌عنوان وصیت‌نامه تکست کرد؛ اما یک‌باره گویی دنیا بر سرش خراب شد، چرا که تازه فهمید که نمی‌داند این میراث عظیم را به چه کسی بسپارد؛ او سیزدهمین نسل راکفلر بود؛ وصیت‌نامه‌های اسلافش نشان می‌داد که همه از «ایر اند ایشو»ی خود، از وارث و جانشین خود، مطمئن بوده‌اند و میراث پدران خود را به پسران ارشد خویش سپرده‌اند. آیا او با این درجه از نظم کاری و انضباط مدیریتی می‌تواند بپذیرد که با مرگ او خاندان راکفلر منقرض شود و راکفلر چهاردهمی نباشد که جانشین او شود؟ قلب‌اش روی تخت بیمارستان دوباره تیر کشید؛ اما بار دیگر خطر رفع شد. راکفلر این‌بار جدی‌تر اندیشید و برنامه‌ریزی کرد:

او از این‌که حتا در بیمارستان هم کنار تخت بیماری‌اش زن و بچه‌یی نبود، احساس غبن نمی‌کرد. او فقط یک وارث، یک جانشین و یک فرزند ذکور می‌خواست؛ زن، همسر، بانو و میسیز راکفلر و به‌عبارت دیگر «مزاحم»، «موی دماغ» یا «شریک زندگی» نمی‌خواست.

کار، آسان بود. به‌طور رسمی، رَجِم سالم‌ترین، زیباترین و هوشمندترین دختر روی زمین با ژن‌های مناسب را اجاره و با تلقیح مصنوعی او را باردار باید کرد. قرارداد هم باید نوشت که آن مادر اجاره‌یی هیچ حق و حقوقی بر این اولاد ندارد. به این آسانی راکفلر چهاردهم متولد خواهد شد، بی‌آن‌که راکفلر سیزدهم حتا به‌دروغ به زنی بگوید: دوست دارم!

در امریکا پیدا کردن دختری که حاضر شود یک‌سال «کار بارداری» کند و پول قابلی هم بابت این کار بی‌زحمت بگیرد، مشکل نیست. یک پیام در اینترنت، هزارها پاسخ به‌دنبال خواهد داشت.

راکفلر بلافاصله جورج را که دوست سی ساله و محرم اسرارش بود، بیچ کرد و نقشه‌اش را با او در میان گذاشت. جورج دستور طرح آگهی اینترنتی برای یافتن یک دختر داوطلب باردار شدن و زاییدن و نیز انجام مشاوره‌های لازم با پزشکان متخصص تلقیح مصنوعی، روان‌پزشکان، کارشناسان پرورشی و اجتماعی را گرفت و بلافاصله دست به کار شد.

راکفلر سیزدهم، ثروتمندترین مرد روی زمین بود. از عمارت مرکزی راکفلر سنتر در خیابان پنجم نیویورک، دنیا را اداره می‌کرد. سرنوشت بسیاری از شرکت‌های بزرگ، آینده‌ی مدیران، کارمندان، کارگران و سود و زیان سهام‌داران آن‌ها، در گرو چرخش انگشت او بر کیبورد رایانه‌ی تلفن دستی‌اش بود. کوچک‌ترین تصمیم‌های او در صعود و سقوط سهام شرکت‌های معتبر امریکایی و بزرگ‌ترین تصمیم‌های او در سیاست، انتخابات، انقلابات و ارتباطات عالم تأثیر می‌گذاشت. تازه‌ترین اختراعات و اکتشاف‌های جهان که کم‌ترین کاربرد اقتصادی داشت، نخست به او عرضه می‌شد. آخرین حرکت‌های سیاسی در هر کجای جهان که در بازار بورس تأثیری می‌توانست داشته باشد، اول به آگاهی او می‌رسید. او در حقیقت پادشاه بی‌تاج و تخت دنیای پسا صنعتی بود.

راکفلر سیزدهم، خود را بزرگ‌ترین مغز اقتصادی دنیا می‌دانست. او هیچ‌گاه ازدواج نکرده بود. در حقیقت با نقش بزرگی که در اقتصاد کلان جهان برای خود قائل بود، زندگی زناشویی مانع کارش می‌شد. او خودش را با شگردهای ماهرانه در بورس نیویورک، شیکاگو، لندن، توکیو، تورنتو و مخصوصاً با بازی با سهام در «بازار آینده» (فیوچر مارکت) ارضاء می‌کرد. تصمیم گرفته بود که هیچ‌وقت ازدواج نکند. طلاق‌های پُرسر و صدا و پُرهزینه‌ی ثروتمندان امریکا که خوراکی خبرنگاران روزنامه‌های محلی ست، آبرو و اعتبار ده‌ها مدیر لایق از شرکت‌های خود او را بر باد داده و به افسردگی و در نهایت استعفا یا اخراج آن‌ها انجامیده بود؛ اصلاً دلیلی برای ازدواج نداشت.

راکفلر که اکنون پنجاه و چند ساله شده بود، فقط یک‌بار عاشق شده بود؛ آن هم در جوانی. جفای معشوق بی‌وفا و قدرشناس، موجب سرخوردگی او شد. شکست راکفلر در عشق اولش باعث شده بود که دیگر با هیچ زنی نتوانسته بود رابطه برقرار کند. نوعی نفرت نسبت به شهوت‌انگیزی زنانه در او ایجاد شده بود: از رسوایی‌هایی که بر سر مردان بزرگ در پی زن‌بارگی و زن‌نوازی آمده بود، واقعاً وحشت داشت. نگاه عاشقانه به زن، همیشه خاطره‌ی شکست عشقی‌اش را در یادش زنده می‌کرد و چندشش می‌شد.

سه روز مانده به کریسمس، درست ساعت سه و ۴۸ دقیقه‌ی بعدازظهر، راکفلر بعد از ده دقیقه مدیتیشن در نیایشگاه خصوصی‌اش، وارد بُردروم بزرگی که راکفلر اول ساخته بود، شد. او به رسم سالیان و سنت معهود خاندان راکفلر، چند تن از معاونان بلندپایه و مشاوران کلیدی خود را برای گزارش روزانه - قبل از بسته‌شدن بورس نیویورک - فراخوانده بود. البته راکفلر برابر معمول، با آن‌ها نشسته بود. او همه‌ی مدیران را در بُردروم نشانده بود. راکفلر برای حفظ هرچه بیش‌تر تن‌درستی‌اش در طول و عرض آن سالن راه می‌رفت و مدیران باید با چشم و سر و گردن خود او را دنبال کنند.

پس از صدها ساعت آزمایش، مشاوره و مصاحبه، از میان هزار و ششصد و هفت دختر زیبا، خوش اندام و باهوش، یک دختر بیست و یک ساله‌ی ایرانی که اِسال نام داشت، بهترین شناخته شد. اِسال تازه گرین کارتش را گرفته بود؛ مادرش از پدرش جدا شده بود، او در لوس آنجلس با مادرش می‌زیست و پدرش در روستای زیبایی زادگاهش در ایران مانده بود. اِسال و مادرش صادقانه از پیشنهاد راکفلر استقبال می‌کردند، اما روانکاوان کارگشته طی هیپنوتیزم تشخیص دادند که اِسال، در باطن از حامله شدن به عنوان مادر اجاره‌ی راضی نیست. تحلیل‌های روانکاوانه‌ی بعدی نشان داد که اِسال از خشم پدرش می‌هراسد. تحقیق کردند، کاشف به عمل آمد که برابر سنت‌های ایرانی، دختر باید تا ازدواج نکرده است، دختر بماند، برای ازدواج هم البته رضایت پدر شرط و عقد شرعی محضری



لازم است. راکفلر سیزدهم ناچار اِسال را از پدرش خواستگاری کرد. او را یک ساله صیغه کرد و افزون بر مبلغ قرارداد، مهریه‌ی بی‌عدد سال تولد اِسال سکه‌ی طلا تعهد کرد.

قرارداد بسته شد. خانه‌ی وسیع با باغی دل‌گشا برای اقامت نه‌ماهه‌ی اِسال خریدند و به کمک بهترین طراحان آن را به شکل یک باغ ایرانی - شبیه باغ پدر اِسال در روستای زادگاهش - آراستند؛ دکور تمام اتاق‌ها را به میل و سلیقه‌ی اِسال به یک خانه‌ی ایرانی عوض کردند و هرچه خواست بی‌مضایقه در اختیارش گذاشتند. بعد از چندماه استراحت کامل و آماده شدن اِسال برای بارداری، تلقیح مصنوعی در ۲۱ مارچ برابر روز نوروز ایرانیان - یعنی درست سه ماه پس از سکتته‌ی راکفلر در بعدازظهر روز ۲۲ دسامبر لعنتی - صورت گرفت. نه ماه و نه روز و نه ساعت بعد، نه در بیمارستان، بلکه در همان «خانه‌ی ایرانی» در نیویورک، اِسال زیر نظر پزشکان و پرستاران مجرب به‌طور طبیعی و بدون استفاده از ابزار مدرن در وان گرم حمام خانه - در حالی که تمام تسهیلات پزشکی و اورژانس در

اتاق‌های مجاور آماده به خدمت منتظر بودند - زایمان کرد. ناف نوزاد را به نام کوچک سلامان و لقب خانوادگی راکفلر چهاردهم بریدند. خوش‌حالی و خوش‌شانسی راکفلر، همان روز در ترقی نرخ سهام شرکت‌های آمریکایی در بورس لندن قبل از نیویورک تأثیر گذاشت. برنامه‌ریزی درست و منظم و قانونی راکفلر، نتیجه داد. در «رزیدانس» دراندردشت راکفلر «نرسری» بزرگی با دو پرستار رزیدنت و سه پزشک شیفتی که ۲۴ ساعته مأمور مراقبت سلامان کوچولو شده بودند، مقدم راکفلر چهاردهم! را منتظر بودند، اما کارشناسان تغذیه‌ی کودک اظهارنظر کردند که «شیر مادر» برای بچه از هر غذای دیگر بهتر است و هیچ شیر خشکی جای آن را نمی‌گیرد. این پیشنهاد، کمی کار راکفلر را دشوار می‌کرد. او برابر برنامه‌ی که ریخته و امضایی که از اِسال و خانواده‌اش گرفته بود، شرط کرده بود که اِسال پس از تولد بچه، هیچ تماسی با او نگیرد و بلکه هرگونه اقدام اِسال به گرفتن تماس با بچه در حکم نقض قرارداد باشد که در آن صورت هم، اِسال و خانواده‌اش باید تمام پولی را که بابت قرارداد، مهریه، هدیه و کادو گرفته‌اند، پس بدهند!

سلامان تنها وارث آینده‌ی راکفلر بود و او نمی‌خواست تنها فرزند خود را از بهترین تغذیه‌ی ممکن در جهان که شیر پستان اِسال است، محروم کند. اِسال، فکر این گزینه را نکرده بود. با آن که نیاز مبرم به مراقبت‌های پزشکی پس از زایمان داشت، حواسش جمع بود که قبول این مسؤولیت، نقض قرارداد اولیه‌ی او با راکفلر است. تصور این که راکفلر بخواهد این اموال را از خانواده‌اش و مخصوصاً از پدرش پس بگیرد، وحشتناک بود. اِسال احساسی دوگانه داشت؛ او براساس داده‌های انکارنشده‌ی، در واقع ملکه‌ی هوش و زیبایی آمریکا شده بود و در عین حال نه به انتخاب خود، بلکه برای رضایت خاطر پدرش، به صیغه شدن تن در داده بود. احساس قشنگی نبود. اما نه به‌عنوان یک شهروند آمریکایی، بلکه به‌مثابه‌ی هوشمندترین مادر کرایه‌ی جهان، عاقلانه خواهش کرد به او اجازه دهند که با وکیل و پزشک و روان‌پزشک مستقل خودش مشورت کند. البته عاطفه هم در میان بود. سلامان از گرسنگی می‌گریست، او را روی سینه‌ی اِسال گذاشتند و او مشغول به مکیدن پستان پُرشیر مادر شد و بلافاصله به خواب ناز رفت.

و کلاً، متخصصان تغذیه و مشاوران پزشکی حرف‌هاشان را زدند و نتیجه آن شد که سلامان نزد اِسال بماند، چرا که از نظر روانی، ماندن اِسال در خانه‌ی فعلی که بدان خو گرفته بود، بر انتقال او به خانه‌ی خیلی بزرگ‌تر و های‌سیکیوریتی راکفلر ترجیح داشت. قرارداد اول را تا آن جا که تماس بعدی اِسال با نوزاد را نقض قرارداد می‌خواند، کان لم یکن دانستند و بنا شد اِسال تا پایان دوران شیرخوارگی سلامان، او را به‌طور طبیعی برست فیدینگ کند.

در مقابل، اِسال به سخن آمد و گفت: او فقط یک سال از عمرش را برای پول مورد نیاز و رهایی از مشکلات مالی خانوادگی در اختیار راکفلر گذاشته بود. او خوش حال بود که پس از یک سال مسؤولیتی ندارد، برنامه‌ریزی کرده بود و می‌خواست پس از تولد سلامان، برای خانواده‌اش خانه بخرد و خودش به سفر دور دنیا برود، جهان را با همه‌ی خوبی‌ها و بدی‌هایش ببیند و بعد زبان فرانسه‌اش را تقویت کند و شاید در پاریس یا ژنو زندگی کند؛ چون از طرز زندگی آمریکایی‌ها و پول‌پرستی آن‌ها متنفر است؛ حالا دو سال

دیگر از زندگی او فدای سلیقه‌ی آقای راکفلر می‌شود. اگر آقای راکفلر یک قرارداد سه ساله می‌خواست، باید از روز اول در اینترنت صادقانه این نیت را اعلام می‌کرد. با زندگی یک دختر جوان نباید بازی کرد. اِسال، زیباترین دختر جهان، مثل هوشمندترین مردان، با انگلیسی سلیسی به راکفلر که فقط زبان قرارداد و معامله را می‌فهمید، درست و درشت گفت:

من در این نه ماه که باردار بودم، با بچه‌یی که در شکم داشتم، از جهت روحی و عاطفی ارتباطی برقرار نکردم. به سلامت جسم و جان او، تنها در حدّ یک تکلیف قراردادی و مسؤولیت شخصی - نه به چشم یک مادر - نگاه می‌کردم. من از بارداری ام «لذت نبردم»؛ من آن را یک «وظیفه‌ی استخدامی» حس می‌کردم و به‌عنوان یک دختر بیست و یک ساله تکلیف ام را انجام داده‌ام، می‌خواهم بروم دور دنیا بگردم و سرنوشت خودم را در آن سوی آب‌ها بجویم. پولی که از کار یک ساله‌ام کسب کرده‌ام، برای یک عمر من کافی‌ست. هیچ‌کس حق ندارد برای من و آینده‌ام تکلیف معین کند. من یک سال موظف بودم و شرافتمندانه و مسؤولانه از عهده‌ی خدمتی که برعهده گرفته بودم، برآمدم. تنک‌یو.

وکلا و مشاوران، در مقام راهنمایی، آن چه لازم بود گفتند و چون دانستند که اِسال به تنها چیزی و جایی که در امریکا علاقه دارد، همین باغ ایرانی یک میلیارد و ششصد میلیون دلاری‌ست که یک سال اخیر در آن اقامت داشته است، پیشنهاد کردند که راکفلر آن را به‌عنوان هدیه‌یی به اِسال ببخشد. راکفلر این کار را بدون اندک تأملی کرد؛ برای او یک میلیارد دلار و صد میلیارد دلار همه ارقام کوچکی بود که کوچک‌ترین تأثیری در زندگی‌اش نمی‌کرد.

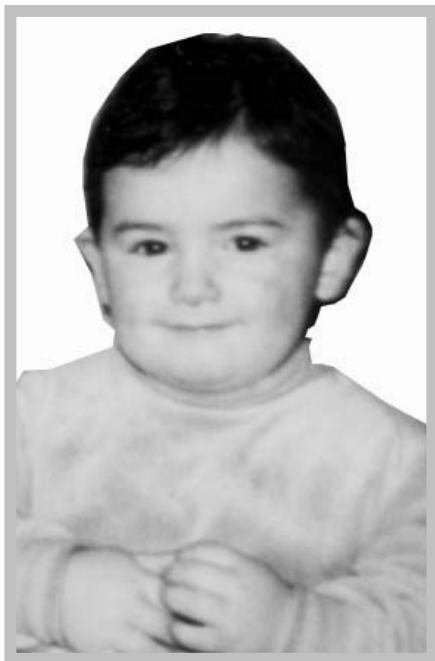
بدین‌گونه اِسال در باغ دل‌گشای زیبایی که اکنون از آن خودش شده بود، از سلامان پرستاری می‌کرد و شیر پستان خود را نوش جان پاره‌ی تنش می‌کرد. سلامان به اِسال خوی‌گر شده بود و اِسال هم سلامان را که پرورده‌ی شکم و آغوش خود او بود، سخت دوست داشت. روزهای آخر هفته که سلامان را از اِسال گرفته و نزد راکفلر می‌بردند، سلامان خون می‌گریست و شیر اِسال را که در شیشه کرده و برایش به خانه‌ی راکفلر می‌بردند، نمی‌خورد. او چندان بی‌تابی می‌کرد که یا اِسال را نزد او ببرند یا او را نزد اِسال بازآورند.

برای اِسال هم دوربودن از سلامان زجرآور بود. اِسال می‌دانست که دیر یا زود راکفلر سلامان را از او خواهد گرفت. در گذشته، اِسال وقتی که قرارداد اول را امضا کرده بود، آرزو داشت که هر چه زودتر بزاید و نوزاد را به‌دست راکفلر بدهد و خودش با پول بادآورده‌اش به سفر دور دنیا برود. اما حالا، هیچ‌چیز حتا سفر دور دنیا بدون سلامان برایش معنا نداشت. در این فاصله‌ی تقریباً سه‌ساله، راکفلر با سخاوت بسیار در روز تولد اِسال، روز تولد سلامان و جشن کریسمس مبالغ کلانی به اِسال و مادر و پدرش داده بود. اِسال همه‌ی آن پول‌ها را در بانک گذاشته و بخشی را هم با خرید سهام در بورس برای خود اندوخته بود و حالا هم صاحب باغ زیبا و هم سرمایه‌یی قابل بود؛ اما شادتر از گذشته نبود. یک روز خواست تا دیر نشده سلامان را بردارد و فرار کند، اما عملی نبود.

سلامان قانوناً فرزند راکفلر بود و اِسال هیچ حقی بر او نداشت. سلامان را به مدرسه‌یی شبانه‌روزی فرستاد، اِسال حق مراجعه به مدرسه نداشت. سلامان را هم از تماس مستقیم با اِسال منع کرده

بودند. بادی‌گارد‌های سلامان فقط برای جلوگیری احتمالی از گروگان‌گرفتن او به‌دست مافیای مأموریت نداشتند، اِسال هم برای آن‌ها خطر بود!

اِسال دایلمای غریبی داشت: نه دختر بود، نه زن، نه شوهر کرده بود، نه باکره مانده بود، نه بی‌فرزند بود، نه مادر! از اندیشه‌ی سلامان شب و روز نداشت. در روزنامه‌ها و گازیپ کالوم مجله‌های خانواده، اخبار و شایعه‌ها مربوط به راکفلر و سلامان را تعقیب می‌کرد. خوش‌بختانه، خانه‌یی داشت که هم‌چنان بوی سلامان می‌داد. نگاه‌داشتن این باغ بزرگ برای او اکونومیک نبود. مشاوران مالی او و مخصوصاً مشاور سهام‌اش در شرکت بیمه‌یی که سهامدار عمده‌ی آن راکفلر سیزدهم بود، به او توصیه می‌کردند که این باغ را بفروشد و با یک دهم بهای آن یک آپارتمان مطلوب بخرد و بقیه را در بورس سرمایه‌گذاری کند. اما او از سلامان همین خانه را یادگار



داشت. وصیت کرده بود که این خانه را پس از مرگش به‌صورت وقف عام «موزه‌ی مادرهای اجاره‌یی» در اختیار شهرداری نیویورک قرار دهند. در و دیوار خانه را با عکس‌های سلامان آراسته بود. ویدیوهای دوران شیرخوارگی و جشن تولدهای سلامان را هر وقت که دلش می‌گرفت، نگاه می‌کرد. روزهایی که دلش خیلی می‌گرفت، جلو دبیرستان‌های پسرانه می‌ایستاد و به شاگردان مدرسه که فکر می‌کرد که همه‌شان رفتاری مثل سلامان دارند، با نگاهی عاشقانه توأم با حسرت می‌نگریست.

سال‌ها گذشت. یک شب آخر هفته که اِسال به رسم سالیان خودش را آماده می‌کرد که برای شرکت در «سپورت سوسایتی مادران اجاره‌یی» به هتل نزدیک خانه‌شان برود، زنگ در خانه صدا کرد. اِسال منتظر کسی نبود. به ویدیوی زنگ در نگاه کرد، پسری رشید، اما خسته و رنگ‌پریده دست بر موی‌های پریشان خویش می‌کشید، گویی تا اینجا دویده باشد؛ از سر و رویش عرق می‌ریخت.

همچنان که از ویدیو به میهمان ناخوانده‌اش می‌نگریست، بی‌مقدمه بر زبانش آمد: تویی عزیزم؟ در را باز کرد. پسر با اندکی شرمندگی وارد شد. اِسال به‌سوی در دوید. با قدرتی که از اعماق جانش برخاسته بود، یل بلند بالایی مثل سلمان را از جا کند و به درون اتاق آورد.

معلوم بود که سلمان چهارده‌ساله حالت عادی نداشت، لبی تر کرده بود و شاید تحت تأثیر گرس هم بود. اِسال در عالم جذبه‌ی یدرک و لایوصف خود و پسر چهارده‌ساله‌اش - در حالی که عقل هیچ کدامشان درست کار نمی‌کرد - کوکتیلی ساخت و با سلمان پیمانه زد. آن‌گاه سلمان مست لایعقل را مثل دوران کودکی‌اش خشک و تر کرد. هیچ‌کدام احساس درستی از مادر و فرزندگی یا

شدند، جورج، به‌دنبال پلیس وارد شد و به‌دنبال آن‌ها سه کارآگاه خصوصی. شمع را دیدند ایستاده و شاهد نشسته و می‌ریخته و قدح شکسته و بستر گسترده. جای انکار نبود.

وکیل راکفلر با حضور سه کارآگاه خصوصی برای اِسال پرونده‌ی سنگین ساخت: اینست! چایلد اِبیوز! اِسال تصور این مفاهیم وحشتناک را هم نمی‌توانست بکند: زنا با محارم؟! رابطه‌ی جنسی با پسر نابالغ؟! فاسدکردن اخلاق حسنه؟! گروگان‌گیری؟! اخاذی! جورج، یارِ غارِ راکفلر به اِسال گفت که برای نجات او یک راه بیش‌تر باقی نیست، کنارکشیدن برای همیشه از سلمان و حذف همیشه‌گی از صحنه! واژه‌ی خودکشی بر زبان نیامد، اما رفتن به هر چه‌نم‌دره‌ی دیگر دور از امریکا یکی از توصیه‌های تکراری بود: اگر نه، پلیس و زندان و دادگاه در انتظار اوست. بدتر از همه برادرقتن اُبروی سلمان است که اگر او دوستش دارد، باید به آن راضی نشود. اِسال سوگند می‌خورد که او نقشه‌ی بی‌نکشیده، برنامه‌ی نداشته و حالا هم به‌یاد نمی‌آورد که چه شده است. او هنوز دختری باکره است و به همه‌ی عمر با کسی نیامیخته. این چه بی‌حیایی‌ست! اما جورج دست از تهدید برنمی‌داشت و اِسال ناچار برای امضای سند غلاظ و شداد از پیش تایپ‌شده که او را متعهد می‌کرد دیگر با سلمان تماس نگیرد، سوار لیموزین مخصوص راکفلر شد، اما نرسیده به مقصد بر اثر یک تصادف سخت در جا جان باخت!

سلمان، خبر مرگ اِسال را باور نکرد. مادرش را می‌خواست. او را به پزشکی قانونی بردند و جسد بی‌جان اِسال را به او نشان دادند. سلمان دچار اختلال حواس شد. در راه‌روی خود می‌بست و با پدرش صحبت نمی‌کرد. برای اِسال تکست می‌فرستاد. به هر بهانه‌ی از تأثیر شیر مادر و ارزش زن و تفرش از ثروت موروثی سخن می‌گفت. راکفلر هم سلمان را زیر مهمیز کشید. به او گفت: من تو را برای این‌که وارث ثروت بی‌کران خاندان راکفلر شوی، خواستم. من قصد شهوترانی نداشتیم. من اگر خواسته بودم، می‌توانستم هر شب با یک دختر باکره باشم. دوست‌داشتن هیچ زنی افتخاری برای مرد نیست. حیوانات همه‌روزه مشغول‌اند و آدم‌های بدبخت و گدا هم از مردان موفق و ثروتمند بیش‌تر هرزگی می‌کنند. تو بهتر و بیش‌تر از آنی که اسیر عشق زن چه مادر و چه همسر شوی. نه به اِسال و نه هیچ زن و دختر دیگری دل مسپار. اگر برای دفع شهوت زنی خواستی، به یک اسکورت اجنسی مطمئن تلفن کن. بعدها اگر در سنین بالاتر قصد ازدواج داشتی، به من بگو تا دختری از ثروتمندترین و پُرنفوذترین سناتورهای «وایت‌انگلساکن پروتستان» امریکا را برایت بگیرم. پسر راکفلر بودن با دوست‌داشتن یک زن محروم مهاجر که من او را برای بارداری اجیر کرده‌ام ولو زیباترین و هوشمندترین زن دنیا باشد، قابل جمع نیست.

سلمان حرف‌شنو نبود. دست به خودکشی زد. نجاتش دادند و بعد او را نزد روانکاوان بردند. آن‌ها با مغزسویی، سلمان را به راه آوردند. از آن پس سلمان فرمایشات راکفلر را به سمع قبول اصغاء کرد و بعد از مرگ پدر در مقام راکفلر چهاردهم راه پدر بزرگوارش را ادامه داد و برای جاودانی‌کردن نام پدر، برج بزرگ دیگری نزدیک راکفلر سنتر ساخت. من این قصه‌ی پُرغصه را از لابه‌لای پرونده‌های مطب روانکاوی که با منشی او در نیویورک دوست شدم، دزدیدم!



عاشق و معشوقی نداشتند. هیچ‌کدام پیش‌تر، جنس مخالف را تجربه نکرده بودند. در کنار هم احساس مطبوعی داشتند و شبی را با راز و نیاز و گریه‌های شوق در دل نهفته گذرانند و سپس هر دو مست مست در کنار هم خفتند.

اِسال و سلمان چنان مست افتاده بودند که زنگ هیچ تلفنی آن‌ها را از خواب بیدار نکردند. راکفلر اطمینان کرد که سلمان را به گروگان گرفته‌اند، یا سلمان و اِسال با هم از نیویورک فرار کرده‌اند. تمام ایرپورت‌ها را الرت کردند. از دادستان کشیک نیویورک اجازه‌ی تجسس خانه‌ی اِسال را گرفتند و او به پلیس اجازه داد که نه نیمه‌ی شب بلکه در ساعت‌های اداری وارد خانه‌ی اِسال شوند.

فردا ساعت ۸ صبح، جورج در معیت دو نفر پلیس، سه کارآگاه خصوصی، دو بادی‌گارد ویژه، به در خانه‌ی اِسال آمدند. اِسال و سلمان هنوز هم خواب بودند و زنگ در خانه را نشنیدند. پلیس با شلیک گلوله قفل در را شکست و وارد خانه شد؛ صدای آزارام گوش‌خراش باغ بلند شد. اِسال و سلمان سراسیمه از خواب بیدار

درخت انجیر زیر کوه

محسن بافکر لیالستانی - لاهیجان

از اثر تابش نور خورشید نیمه‌ی مردادماه که از پنجره‌ی کوچک خانه‌ی ما، بخشی از بستر خواب‌مان را در بر گرفته بود، بیدار شدم. غیر از بهرام که از نظر سنی تنها دو سال با من فاصله داشت، چهار تن از برادران و خواهران قد و نیم‌قدم هنوز هم در حال خواب بودند. از فضای ساکت خانه، بلافاصله متوجه غیبت مادر شدم. نگاهی به ارتفاع آفتاب از سطح زمین افق خاور دوختم. فهمیدم که باید اقبالاً دوساعتی باشد که مادر به همراه زن میرزاعلی و احیاناً سایر کارگرها در سر باغ مشغول چیدن جای باشند، اما این را نفهمیدم که مادر هنگام رفتن به سر باغ، بدون این که لازم بدانم مرا از خواب بیدار و حفظ و مراقبت از بچه‌ها را به من گوشزد کند، به‌عنوان یک امر بدیهی، مسؤولیت این کار را ناگفته به من سپرده بود.

از سر و صدایی که برای صرف صبحانه ایجاد کرده بودم، بهرام هم بیدار شد. روی پله‌ها یک جفت کتله^۱ پاهایم را نشانه رفته بود. آن را به پایم کردم و پریدم تو حیاط و بلافاصله سوار تابی که از درخت کهنسال لی دار آویزان شده بود، شدم. بهرام چون چیزی پیدا نکرد، پابره‌نه از پله‌ها پایین آمد و به سمت سگش که در گوشه‌ی از حیاط در انتظار تناول صبحانه بود، رفت.

گذشت بیش از دو ماه از پایان مدرسه، مدت مناسبی بود تا با شلنگ‌انداختن‌های کودکانه، آثار هر نوع پای‌افزار را از دور و بر خانه محو کنیم. از طرف دیگر، هنوز یک‌ماه و نیم مانده بود تا شروع دوباره‌ی مدرسه در مهرماه. بنابراین برای پدرم مقرون به صرفه نبود که از هم‌اکنون برای ما چارچق می‌خرید. تهیه‌ی هرگونه لباس و پای‌افزار در هر سال موکول می‌شد به شروع مدرسه در مهرماه. هر کاری که کردیم، نتوانستیم در مقابل رفتن به‌سوی رودخانه که برای شنا و سوسه‌مان می‌کرد، مقاومت کنیم. راه باریکی که از دو طرف در محاصره‌ی خار و درختان جورواجور بود و از سمت کوه تا رودخانه در جهت جنوب به شمال کشیده می‌شد، مسیر هرروزه‌ی ما بود. تقریباً به حالت دو فاصله‌ی خانه تا رودخانه را پیمودیم. تک و توکی از بچه‌های محله لب رودخانه مشغول شنا بودند. چندتایی هم روی پل چوبی رودخانه نشسته بودند و شنای بچه‌ها را تماشا می‌کردند. بچه‌های روی پل تا تاب‌دادن پاهایشان پل چوبی را مثل گهواره به تکان درمی‌آوردند و از این کار لذتی مضاعف می‌بردند. در چشم برهم‌زدنی به بچه‌های داخل رودخانه پیوستیم.

آفتاب کم‌کم از بالای سر ما گذشت و به سمت مغرب در حال تمایل بود. بچه‌های روی پل مدتی بود که رفته بودند. دور و بر ما هم از بچه‌هایی که همراه ما شنا می‌کردند، خالی شد. ضعف ناشی از شنای چندساعته و گرسنگی ظهر مرداد بالاخره عذر ما را هم خواست. به‌سرعت با گرفتن شاخه‌ها و ریشه‌های درختان کند رودخانه خودمان را بالا کشیده و در خلاف جهتی که چندساعت

پیش آمده بودیم، به راه افتادیم. در این لحظات، تازه به فکر بچه‌های قد و نیم‌قدی که در خواب ترک‌شان کرده بودم، افتادم. چه‌بلایی سرشان آمد؟ حتماً تا حالا مادر از سر باغ برگشته است. حدس زدم که باید چه پدری از ما دریابورد. هم‌چون سگ‌های توسری خورده، گناهکارانه وارد حیاط خانه شدیم. مادر با چوبی که در دستش بود، به استقبال ما آمد:

- بچه‌ها از گرسنگی هلاک شدند. کدوم گوری بودین؟ سحر بوشوین لله به. ناهار بوماین پله به؟^۲ برگردید به همون گوری که بودین. امروز از نهار خبری نیست.

با این دسته‌گلی که ما به آب داده بودیم، حتماً هم از ناهار خبری نیست. پس باید چه کار کنیم؟ نگاهی به درختان میوه‌ی حوالی خانه انداختیم. فایده‌ی نداشت. این موقع سال و میوه؟ حتا از تک و توک دار پاهایم که بر بلندترین شاخه‌های درختان ابقا کرده بودیم، اثری باقی نمانده بود.

به یاد درخت انجیر کهنسال زیر کوه افتادیم. هرچند هنوز اقبالاً ده‌روزی به رسیدن انجیر مانده بود، اما حتماً باید در لابه‌لای شاخه‌های فراوان سر به فلک کشیده‌اش، تک و توکی انجیرهای رسیده دیده شوند. فاصله‌ی خانه تا درخت انجیر زیر کوه را از کوره‌راه‌هایی که در محاصره‌ی بوته‌های خار بود، طی کردیم.

درخت انجیر در زیر تابش آفتاب ظهر تالستان، چهره‌ی باشکوهی داشت. به‌نظر می‌رسید که سعی می‌کند از سلامت و سرسبزی تک‌تک میوه‌هایش علی‌رغم هجوم سرسختانه‌ی گرمای خورشید دفاع کند. خوب نگاه کردیم. در بالاترین قسمت شاخه‌های درخت که بیش‌تر از همه در معرض هجوم نور خورشید بود، چندتایی انجیرهای رسیده به رنگ سیاه دیده می‌شد.

بهرام به چابکی یک گربه از روی درخت صعود کرد و در یک چشم‌برهم‌زدن خود را به انجیرهای رسیده رساند. چهار پنج تا را چید و همه‌شان را به سمت من انداخت و در حال چیدن آخرین دانه‌ی که در نوک یک شاخه جا خوش کرده بود، دست‌هایش از شاخه رها شد و به‌سرعت سقوط کرد. خوش‌بختانه حالت مایل رشد درخت و تناوری آن باعث شده بود که سقوط بهرام به‌مانند سُر خوردن از یک سراسیمی و یا سُر سُر بدون آسیب جدی همراه باشد. انجیرهای جمع‌آوری شده به تساوی تقسیم شد.

ساعتی بعد مجدداً در میان خانه بودیم. خانه‌ی پُر از ولوله‌ی بچه‌های خردسال، فهمیدیم که مادر باز هم با زن میرزاعلی به سر باغ رفته است. باقی‌مانده‌ی غذایی را که در فاصله‌ی اندکی از وسط روز توسط مادر تهیه شده و برای صرف ما هم‌چنان در سفره گذاشته شده بود، نشان می‌داد که مادر پس از این که بر و بچه‌های کوچک را تر و خشک کرد، به فکر ما هم بوده است.

توضیحات:

- ۱- دمپایی چوبی.
- ۲- ضرب‌المثل قدیمی گیلکی. کنایه از کسانی‌ست که بدون هیچ‌گونه احساس مسؤولیت سحرگهان از خانه می‌روند و نهار برای خوردن غذا برمی‌گردند.

پند سبز زندگی

مهرداد احمدوند - کرج

قدم‌زنان و آرام‌آرام به او نزدیک شدم. سکوت و آرامش خاصی در آن جا حاکم بود. صدایی در آن جا به گوش نمی‌آمد. تنها صدایی که شنیده می‌شد، صدای خردشدن برگ‌ها زیر پای من بود. کم‌کم به او نزدیک شدم. لحظه‌یی به او خیره شدم. باورش برایم مشکل بود. فکر نمی‌کردم روزی این چنین او را افسرده ببینم. گمان کردم شاید لحظه‌های آخری باشد که خود را حس می‌کند. نگاهش بی‌رمق و وجودش هم‌چون دریایی آرام شده بود. شیرینی که از بدنش می‌چکید، مانند آب‌شدن شمعی بود که آخرین قطره‌های وجودش می‌سوخت و تمام می‌شد. علف‌هایی که اطرافش سبز بودند، هرز و بی‌پهوده در کنارش آرام گرفته بودند و برگ‌هایش خشک و بی‌جان می‌لرزیدند.

باز نگاهی به او انداختم. مانند غریبه‌ها تنها، خسته و دل‌گیر. خشکی در گوشه‌یی از دشت، بدون هیچ حرکتی، خمیده بود. شاخ و برگش ترد و پوسیده شده بودند. آن چنان در فکر مرا فرو برده بود که من نیز چون او خشکم زده بودم. فکر کردم خواب می‌بینم یا شاید یک رؤیاست. با خود گفتم: طراوات آن شاخه‌های سبز چه شده‌اند. شاخه‌هایی که من زمانی در کودکی از آن بالا می‌رفتم و نظاره‌گر همه‌ی زیبایی‌های طبیعت بودم. چه بر سر آن برگ‌های زیبا و سبز آمده؟ به او گفتم: دوست من چه گونه به این روز افتادی؟



شاید او دیگر احساسات کودکی مرا درک نمی‌کند. نه، انگار حرف‌هایم بی‌پهوده و تلاطم بی‌فایده است. مثل کسی که از خواب می‌پرد، یک‌مرتبه از خود بی‌خود شدم و همانند کسی که با کسی دعوا کند و یقه‌ی پیراهنش را بگیرد، من هم تنه‌ی او را گرفتم و بر سرش داد زدم. به او گفتم: کجا رفت آن همه زیبایی؟ آیا این است نتیجه‌ی دل بستن؟ با عصبانیت او را تکانی دادم و بی‌اختیار با پا محکم بر تنه‌ی او زدم و افسرده او را ترک کردم.

هم‌چنان که آرام‌آرام می‌رفتم، ناگهان صدایی شنیدم. اهمیت ندادم و به راه خود ادامه دادم. چند قدمی که رفتم، باز صدایی شنیدم. فکر کردم او از خواب بیدار شده و مرا صدا می‌زند! اما نه، او که حرف نمی‌زد. برگشتم و پشت سرم را نگاه کردم. پیرمردی را دیدم که زیر

سایه‌ی بیدی نشسته بود. باز مرا صدا زد و گفت: تنرس، بیا این‌جا. جلو رفتم و وقتی به او نزدیک شدم، نگاهی به من انداخت. پیش خود گفتم: شاید احتیاج به کمک دارد یا در این دشت دنبال یک هم‌صحبت می‌گردد. در همین فکر بودم که به من گفت: حرف‌هایی را که به آن درخت می‌زدی، شنیدم. از چهره‌ات پیداست که آن درخت خشک تو را پریشان کرده. نکند آن درخت را پرستش می‌کردی؟ وقتی این حرف را زد، نگاهی خشمناک به او کردم و سرم را پایین انداختم و بازگشتم، می‌خواستم از پیش او بروم که نفهمیدم چه شد بر زمین افتادم. داشتم بلند می‌شدم، نگاه کردم، دیدم پایم لابه‌لای بوته‌یی گیر کرده و کتاب قرآن کوچکی که در جیبم بود، روی زمین افتاده و کمی خاکی شده. کتاب را برداشتم و خاک‌هایش را پاک کردم، با زدن بوسه‌یی بر آن، کتاب را در جیبم گذاشتم.

گفت: این‌طور نیست جوان. می‌خواهم مطلبی برایت بگویم. بین پسر جان، تو هنوز جوان و پاک هستی، من نیز یک‌روز مانند تو جوان بودم، اما اکنون سن و سالی از من گذشته و من پیر و فرسوده شده‌ام. این مثال را برایت می‌گویم خواب بدنی. به او گفتم: چه چیزی بدانم؟ پیرمرد یک برگ سبز و یک زرد برداشت و گفت: این برگ زرد که می‌بینی، من هستم و این برگ سبز، تو هستی. نگاه کن، حتماً این را می‌دانی که برگ سبز شاداب‌تر از برگ زرد است و برگ زرد خشک و بی‌جان که هر لحظه امکان دارد خرد شود. پس برو، قدر این سبزبودن را بدان و امیدوار باش.

من که منظور او را نفهمیده بودم، نگاهی تند به او کردم و گفتم: چه می‌گویی؟ گفت: نفهمیدی چه می‌گویم؟ آیا می‌دانی زندگی چیست؟ پس از لحظه‌یی سکوت به او گفتم: خیر. چیزی درباره‌ی‌اش نشنیده‌ام. پیرمرد نگاه سردی بر من انداخت و با کمی مکث به من گفت: جوان برو، تو هنوز خامی، هر وقت معنای زندگی را فهمیدی آن‌وقت خواهی فهمید آن درخت دوران کودکی‌ات چرا امروز خشکیده است؟

اشک تابوت

هوشنگ بهداروند - دبیر زبان و ادبیات فارسی

نجار پیر هنوز ضربه‌ی اول را نزنده بود که صدای آه و ناله‌ی درخت بلند شد. درخت با صدایی دردآلود گفت: «رحم کن، تو را به خدا دست نگهدار». نجار گفت: «مجبورم». درخت بلندبلند گریست.

قطره‌یی اشک میهمان ناخوانده‌ی چشم‌های خسته‌ی نجار شد. تنها نجار آبادی این‌بار ضربه‌ی دوم را محکم‌تر زد، درخت باز هم فریاد کشید، درخت گفت: «لااقل بگو می‌خواهی از من چه بسازی؟» نجار آهی سرد کشید و گفت: «تابوت». درخت گفت: «اگر نسازی چه می‌شود؟» نجار با صدایی بغض‌آلود گفت: «باور کن مجبورم». درخت گفت: «سنگدل تو دروغ می‌گویی.»

عصر همان روز، تابوت ساخته‌شده بر روی دوش مردم با صدای شیون و زاری، کنار گور کنده‌شده گذاشته شد. نجار سرش را روی لبه‌ی تابوت گذاشت و زار زار گریست.

تابوت با گریه گفت: «تحمل دیدن را ندارم.» نجار در میان حق‌هق گریه‌اش گفت: «من هم تحمل دیدن پسر را در تو ندارم.»